

کتاب مستطاب گلشن راز

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

۴	بنام آنکه جانرا فکرت آموخت	چراغ دل ز نور جان برافروخت	ز فیضش هر دو عالم گشت روشن	ز فضلش خاک آدم گشت گلشن	۶
۷	توانائی که در یک طرفة العین	ز کاف و نون برون آورد کونین	چو قاف قدرتش دم بر قلم زد	هزاران نقش بر لوح عدم زد	۸
۹	از آن دم گشت پیدا جان عالم	وز آن دم شد هویدا خاک آدم	در آدم شد پدید این عقل و تمیز	که تا دانست از آن اصل همه چیز	۹
۱۲	چو خود را دید یک شخص معین	تفکر کرد تا خود کیستم من	ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد	وز آنجا باز بر عالم گذر کرد	۱۵
۱۷	جهان را دید امر اعتباری	چو واحد گشته در اعداد ساری	جهان خلق و امر از یک نفس شد	که هم آندم که آمد باز پس شد	۱۹
۱۹	ولی آنجا که آمد شدن نیست	شدن چون بنگری جز آمدن نیست	باصل خویش راجع گشت اشیا	همه یک چیز شد پنهان و پیدا	۲۱
۲۲	تعالی الله قدیمی کو بیکدم	کند آغاز و انجام دو عالم	جهان خلق و امر اینجا یکی شد	یکی بسیار و بسیار اندکی شد	۲۲
۲۳	همه از وهم تست این صورت غیر	که نقطه دایره است از سرعت سیر	یکی خط است از اول تا بآخر	بر او خلق جهان گشته مسافر	۲۴
۲۵	درین ره انبیا چون ساربانند	دلیل و رهنمای کاروانند	وز ایشان سید ما گشت سالار	هم او اول هم او آخر درین کار	۲۷
۲۹	احد در میم احمد گشت ظاهر	درین دور اول آمد عین آخر	بر او ختم آمده پایان این راه	در او منزل شده ادعوا الی الله	۳۰
۳۱	مقام دلگشایش جمع جمعست	جمال جانفزایش شمع جمعست	شده او پیش و دلها جمله در پی	گرفته دست دلها دامن وی	۳۳
۳۳	درین ره انبیا باز از پس و پیش	نشانی داده‌اند از منزل خویش	بحد خویش چون گشتند واقف	سخن گفتند در معروف و عارف	۳۴
۳۴	یکی از بحر وحدت گفت انا الحق	یکی از قرب و بعد و سیر زورق	یکی را علم ظاهر بود حاصل	نشانی داده از خشکی ساحل	۳۶
۳۶	یکی گوهر برآورد و هدف شد	یکی بگذاشت آن نزد صدف شد	یکی از جزو و کل گفت این سخن باز	یکی کرد از قدیم و محدث آغاز	۳۷
۳۹	یکی از زلف و خال و خط بیان کرد	شراب و شمع و شاهد را بیان کرد	سخنها چون بوفق منزل افتاد	در افهام خلایق مشکل افتاد	۴۰
۴۱	کسی کاندرین معنیست پویان	ضرورت میشود دانستن آن	**سبب نظم کتاب**	**فیض انتساب**	
۴۱	گذشته هفت و ده از هفتصد سال	ز هجرت ناگهان در شهر شوال	رسولی با هزاران لطف و احسان	رسید از خدمت اهل خراسان	۴۲
۴۲	بزرگی کاندر آنجا بود مشهور	در اقسام هنر چون چشمهٔ نور	همه اهل خراسان از که و مه	بگفته کاندرین عصر از همه به	۴۲

٤٣	نوشته نامه‌ای در باب معنی	فرستاده بر ارباب معنی
٤٣	بنظم آورده و پرسیده یک یک	جهانی معنی اندر لفظ اندک
٤٤	در آن مجلس عزیزان جمله حاضر	بر این مسکین همه گشتند ناظر
٤٤	مرا گفتا جوابی گوی در دم	کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
٤٥	بلی گفتا ولی بر وفق مسئول	ز تو منظوم میداریم مأمول
٤٦	بیک لحظه میان جمع بسیار	بگفتم این سخن بی‌فکر و تکرار
٤٦	همه دانند کین کس در همه عمر	نکرده هیچ قصد گفتن شعر
٤٧	ز نثر ار چه کتب بسیار میساخت	بنظم مثنوی هرگز نپرداخت
٤٨	معانی هرگز اندر حرف ناید	که بحر قلزم اندر ظرف ناید
٤٩	نه فخرست این سخن کز باب شکرست	بنزد اهل دل تمهید عذرست
٥٠	اگر چه زین نمط صد عالم اسرار	بود یک شمه از دکان عطار
٥١	علی الجمله جواب نامه در دم	نوشتم یک بیک نه بیش و نه کم
٥٢	دگرباره عزیزی کار فرمای	مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
٥٣	نمیدیدم در اوقات آن مجالی	که پردازم بدو با ذوق و حالی
٥٤	ولی بر وفق قول قائل دین	نکردم رد سوال سائل دین
٥٥	بعون و فضل و توفیق خداوند	بگفتم جمله را در ساعتی چند
٥٦	چو حضرت کرد نام نامه گلشن	شود زو چشم دلها جمله روشن
٥٧	نخست از فکر خویشم در تحیر	چه چیز است آنکه گویندش تفکر
٥٨	مرا گفتی بگو چه بود تفکر	کزین معنی بماندم در تحیر

در آنجا مشکلی چند از عبارات	ز مشکلهای ارباب اشارات	٤٣
رسول آن نامه را بر خواند ناگاه	فتاد احوال او حالی در افواه	٤٤
یکی کو بود مرد کار دیده	ز ما صد بار این معنی شنیده	٤٤
بدو گفتم چه حاجت کین مسائل	نوشتیم بارها اندر رسائل	٤٥
بس از الحاح ایشان کرد آغاز	جواب نامه را در لفظ ایجاز	٤٥
کنون از لطف و احسانی که دارند	ز ما این خرده گیری درگذارند	٤٦
بر آن طبعم اگر چه بود قادر	ولی گفتن نبود الا بنادر	٤٧
عروض و قافیه معنی نسنجد	بهر ظرفی درو معنی نگنجد	٤٧
چو ما از حرف خود در تنگنائیم	چرا حرفی دگر بر وی فزائیم	٤٨
مرا از شاعری خود عار ناید	که در صد قرن چون عطار ناید	٥٠
ولی این بر سبیل اتفاقست	نه چون دیو از فرشته استراقست	٥١
رسول آن نامه را بستد باعزاز	وزان راهی که آمد باز شد باز	٥١
همان معنی که گفتی در بیان آر	ز عین علم با عین عیان آر	٥٢
که وصف او بگفتگو محالست	که صاحب حال داند کان چه حالست	٥٣
بی آن تا شود روشن بر اسرار	در آمد طوطی نطقم بگفتار	٥٤
دل از حضرت چو نام نامه درخواست	جواب آمد بدل کاین گلشن ماست	٥٥
سوال	**اول**	٥٧
جواب	**اول**	٥٧
تفکر رفتن از باطل سوی حق	بجزو اندر بدیدن کل مطلق	٥٨

٥٩	حکیمان کاندرین کردند تصنیف	چنین گفتند در هنگام تعریف
٦٠	از او چون بگذری هنگام فکرت	بود نام وی اندر عرف عبرت
٦١	ز ترتیب تصورهای معلوم	شود تصدیق نا معلوم مفهوم
٦٣	ولی ترتیب مذکور از چه و چون	بود محتاج استعمال قانون
٦٤	ره دور و دراز است این رها کن	چو موسی یک زمان ترک عصا کن
٦٧	محقق را که از وحدت شهودست	نخستین نظره بر نور وجودست
٧١	بود فکر نکو را شرط تجرید	پس آنگه لمعه‌ای از برق تأیید
٧٣	حکیم فلسفی چون بود حیران	نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان
٧٥	گهی از دور دارد سیر معکوس	گهی اندر تسلسل گشته محبوس
٧٦	ظهور جمله اشیا بضد است	ولی حق را نه مانند و نه ندست
٧٩	ندارد ممکن از واجب نمونه	چگونه دانیش آخر چگونه
٨١	اگر خورشید بر یک حال بودی	شعاع او بیک منوال بودی
٨١	جهان جمله فروغ نور حق دان	حق اندر وی ز پیدائی است پنهان
٨٢	تو پنداری جهان خود هست دایم	بذات خویشتن پیوسته قائم
٨٤	ز دور اندیشی عقل فضولی	یکی شد فلسفی دیگر حلولی
٨٧	دو چشم فلسفی چون بود احول	ز وحدت دیدن حق شد معطل
٨٩	تناسخ زان سبب کفر است و باطل	که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
٩٢	کلامی کو ندارد ذوق توحید	بتاریکی درست از غیم تقلید
٩٣	درو هر چه بگفتند از کم و بیش	نشانی داده‌اند از دیده خویش

که چون حاصل شود در دل تصور	نخستین نام وی باشد تذکر	٦٠
تصور کان بود بهر تدبر	بنزد اهل عقل آمد تفکر	٦١
مقدم چون پدر تالی چو مادر	نتیجه هست فرزند ای برادر	٦٣
دگرباره بران گر نیست تائید	هر آئینه که باشد محض تقلید	٦٣
در آ در وادی ایمن که ناگاه	درختی گویدت انّی انا الله	٦٦
دلی کز معرفت نور و صفا دید	بهر چیزی که دید اول خدا دید	٦٨
هر آنکس را که ایزد راه ننمود	ز استعمال منطق هیچ نگشود	٧٢
ز امکان میکند اثبات واجب	از آن حیران شد اندر ذات واجب	٧٤
چو عقلش کرد در هستی توغل	فرو پیچید پایش در تسلسل	٧٦
چو نبود ذات حق را ضد و همتا	ندانم تا چگونه داند او را	٧٧
زهی نادان که او خورشید تابان	بنور شمع جوید در بیابان	٨٠
ندانستی کسی کین پرتو اوست	نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست	٨١
چو نور حق ندارد نقل و تحویل	نیاید اندرو تغییر و تبدیل	٨٢
کسی کو عقل دور اندیش دارد	بسی سرگشتگی در پیش دارد	٨٣
خرد را نیست تاب دید آن روی	برو از بهر او چشم دگر جوی	٨٥
ز نابینائی آمد راه تشبیه	ز یک چشمیست ادراکات تنزیه	٨٨
چو اکمه بی نصیب از هر کمالست	کسی کو را طریق اعتزالست	٩٠
رمد دارد دو چشم اهل ظاهر	که از ظاهر نبیند جز مظاهر	٩٢
منزه ذاتش از چند و چه و چون	تعالی شانه عما یقولون	٩٤

نمبر	گلشن راز		گلشن راز		نمبر
۹۶	سوال	کدامین فکر ما را شرط راهست	چرا گه طاعت و گاهی گناهست	دوم	
۹۶	جواب	در آلاء فکر کردن شرط راهست	ولی در ذات حق محض گناهست	دوم	
۹۷	بود در ذات حق اندیشه باطل	محال محض دان تحصیل حاصل	چو آیاتست روشن گشته از ذات	نگردد ذات او روشن ز آیات	۹۷
۹۹	همه عالم بنور اوست پیدا	کجا او گردد از عالم هویدا	نگنجد نور ذات اندر مظاهر	که سبحات جلالش هست قاهر	۹۹
۱۰۱	رها کن عقل را با حق همی باش	که تاب خور ندارد چشم خفاش	در آن موضع که نور حق دلیلست	چه جای گفتگوی جبرئیلست	۱۰۲
۱۰۳	فرشته گرچه دارد قرب درگاه	نگنجد در مقام لی مع الله	چو نور او ملک را پر بسوزد	خرد را جمله پا و سر بسوزد	۱۰۳
۱۰۴	بود نور خرد در ذات انور	بسان چشم سر در چشمه خور	چو مبصر با بصر نزدیک گردد	بصر ز ادراک او تاریک گردد	۱۰۴
۱۰۵	سیاهی گر بدانی نور ذاتست	بتاریکی درون آب حیاتست	سیه جز قابض نور بصر نیست	نظر بگذار کین جای نظر نیست	۱۰۶
۱۰۷	چه نسبت خاک را با عالم پاک	که ادراکست عجز از درک ادراک	سیه رویی ز ممکن در دو عالم	جدا هرگز نشد والله اعلم	۱۰۸
۱۰۹	سواد الوجه فی الدارین درویش	سواد اعظم آمد بی کم و بیش	چه میگویم که هست این نکته باریک	شب روشن میان روز تاریک	۱۱۰
۱۱۱	درین مشهد که انوار تجلیست	سخن دارم ولی ناگفتن اولیست	تمثیل		
۱۱۲	اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور	ترا حاجت فتد با جسم دیگر	چو چشم سر ندارد طاقت و تاب	توان خورشید تابان دید در آب	۱۱۳
۱۱۳	ازو چون روشنی کمتر نماید	در ادراک تو حالی میفزاید	عدم آیینهٔ هستیست مطلق	کزو پیداست عکس تابش حق	۱۱۳
۱۱۶	عدم چون گشت هستی را مقابل	درو عکسی شد اندر حال حاصل	شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار	یکی را چون شمردی گشت بسیار	۱۱۶
۱۱۶	عدد گرچه یکی دارد بدایت	ولیکن نبودش هرگز نهایت	عدم با ذات خود چون بود صافی	ازو با ظاهر آمد گنج مخفی	۱۱۸
۱۱۸	حدیث کنت کنزاً را فرو خوان	که تا پیدا ببینی گنج پنهان	عدم آیینه عالم عکس انسان	چو چشم عکس در وی شخص پنهان	۱۱۹
۱۲۰	تو چشم عکسی و او نور دیده است	بدیده دیده را دیده که دیده است	جهان انسان شد و انسان جهانی	ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی	۱۲۱
	چو نیکو بنگری در اصل این کار	هم او بیننده هم دیده است و دیدار	حدیث قدسی این معنی بیان کرد	و بی یسمع و بی یبصر عیان کرد	۱۲۳
۱۲۴	جهان را سر بسر آیینه‌ای دان	بهر یک ذره در صد مهر تابان	قاعده		

نمبر	گلشن راز		گلشن راز		نمبر
۱۲۵	اگر یک قطره را دل برشکافی	برون آید ازو صد بحر صافی	بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست	هزاران آدم اندر وی هویداست	۱۲۶
۱۲۶	باعضا پشه‌ای هم چند پیلست	در اسما قطره‌ای مانند نیلست	درون حبه‌ای صد خرمن آمد	جهانی در دل یک ارزن آمد	۱۲۷
۱۲۷	بپر پشه‌ای در جای جانی	درون نقطهٔ چشم آسمانی	بدان خردی که آمد حبهٔ دل	خداوند دو عالم راست منزل	۱۲۸
۱۲۷	درو در جمع گشته هر دو عالم	گهی ابلیس گردد گاه آدم	ببین عالم همه در هم سرشته	ملک در دیو و شیطان در فرشته	۱۲۹
۱۲۹	همه عالم بهم چون دانه و بر	ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر	بهم جمع آمده در نقطهٔ حال	همه دور زمان روز و مه و سال	۱۳۰
۱۳۱	ازل عین ابد افتاده باهم	نزول عیسی و ایجاد آدم	ز هر یک نقطه زین دور مسلسل	هزاران شکل میگردد مشکل	۱۳۲
۱۳۳	ز هر یک نقطه دوری گشته دائر	هم او مرکز هم او در دور سائر	اگر یک ذره را برگیری از جای	خلل یابد همه عالم سراپای	۱۳۳
۱۳۴	همه سرگشته و یک جزو ازیشان	برون ننهاده پا از حد امکان	تعین هر یکی را کرده محبوس	بجزویت ز کلی گشته مأیوس	۱۳۵
۱۳۵	تو گویی دائماً در سیر و حبس‌اند	که پیوسته میان خلع و لبس‌اند	همه در جنبش و دایم در آرام	نه آغاز یکی پیدا نه انجام	۱۳۶
۱۳۶	همه از ذات خود پیوسته آگاه	وز آنجا راه برده تا بدرگاه	بزیر پرده هر ذره پنهان	جمال جانفزای روی جانان	۱۳۷
۱۳۷		قاعده			
۱۳۸	تو از عالم همین لفظی شنیدی	بیا برگو که از عالم چه دیدی	چه دانستی ز صورت یا ز معنی	چه باشد آخرت چونست دنیی	۱۳۸
۱۳۹	بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود	بهشت و دوزخ و اعراف چه بود	کدامست آن جهان کو نیست پیدا	که یک روزش بود یکسال اینجا	۱۴۱
۱۴۲	همین نبود جهان آخر که دیدی	نه ما لا تبصرون آخر شنیدی	بیا بنما که جابلقا کدامست	جهان شهر جابلسا چه نامست	۱۴۳
۱۴۵	مشارق با مغارب هم بیندیش	چو این عالم ندارد جز یکی بیش	بیان مثلهن از ابن عباس	شنو پس خویشتن را نیک بشناس	۱۴۶
۱۴۷	تو در خوابی و این دیدن خیالست	هر آنچه دیده‌ای از وی مثالست	بصبح حشر چون گردی تو بیدار	بدانی کان همه وهمست و پندار	۱۴۷
۱۴۸	چو برخیزد خیال چشم احول	زمین و آسمان گردد مبدل	چو خورشید عیان بنمایدت چهر	نماند نور ناهید و مه و مهر	۱۴۹
۱۴۹	فتد یک تاب ازو بر سنگ خاره	شود چون پشم رنگین پاره پاره	بدان اکنون که کردن می‌توانی	چو نتوانی چه سود آنگه که دانی	۱۵۰
۱۵۰	چه میگویم حدیث عالم دل	ترا ای سرنشیب و پای در گل	جهان آن تو و تو مانده عاجز	ز تو محروم‌تر کس دیده هرگز	۱۵۱

۱۵۳ چو محبوسان بیک منزل نشسته | بدست عجز پای خویش بسته
نشسته چون زنان در کوی ادبار | نمیگردی ز جهل خویشتن عار ۱۵۴
۱۵۴ دلیران جهان آغشته در خون | تو سرپوشیده ننهی پای بیرون
چه کردی فهم ازین دین عجایز | که بر خود جهل میداری تو جایز ۱۵۵
۱۵۵ زنان چون ناقصان عقل و دینند | چرا مردان ره ایشان گزینند
اگر مردی برون آی و سفر کن | هر آنچه پیشت آید زان گذر کن ۱۵۶
۱۵۷ میاسا روز و شب اندر مراحل | مشو موقوف همراه و رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن | شبی را روز و روزی را شب کن ۱۵۷
۱۵۷ ستاره با مه و خورشید اکبر | بود حس و خیال و عقل انور
بگردان زین همه ای راهرو روی | همیشه لا احب الآفلین گوی ۱۶۱
۱۶۲ و یا چون موسی عمران درین راه | برو تا بشنوی انی انا الله
ترا تا کوه هستی پیش باقیست | جواب لفظ ارنی لن ترانیست ۱۶۲
۱۶۴ حقیقت کهربا ذات تو کاهست | اگر کوه تویی نبود چه راهست
تجلی گر رسد در کوه هستی | شود چون خاک ره هستی ز پستی ۱۶۴
۱۶۶ گدائی گردد از یک جذبه شاهی | بیک لحظه دهد کوهی بکاهی
برو اندر پی خواجه بأسری | تفرج کن همه آیات کبری ۱۶۶
۱۶۸ برون آی از سرای ام‌هانی | بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن ز کاف کنج کونین | نشین در قاف قرب قاب قوسین ۱۶۹
۱۶۹ دهد حق مر ترا هرچه که خواهی | نمایندت همه اشیا کما هی

قاعده ۱۷۰

۱۷۰ بنزد آنکه جانش در تجلیست | همه عالم کتاب حق تعالیست
عرض اعراب و جوهر چون حروفست | مراتب همچو آیات وقوفست ۱۷۰
۱۷۱ ازو هر عالمی چون سورهٔ خاص | یکی زان فاتحه و آن دیگر اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد | که در وی همچو باء بسمل آمد ۱۷۲
۱۷۲ دوم نفس کل آمد آیت نور | که چون مصباح شد در غایت نور
سیم آیت درو شد عرش رحمن | چهارم آیت الکرسی همی خوان ۱۷۲
۱۷۳ پس از وی جرمهای آسمانیست | که در وی سورت سبع المثانیست
نظر کن باز در جسم عناصر | که هر یک آیتی هستند باهر ۱۷۳
۱۷۴ پس از عنصر بود جرم سه مولود | که نتوان کرد این آیات معدود
بآخر گشت نازل نفس انسان | که بر ناس آمد آخر ختم قرآن ۱۷۴

قاعده در فکر آفاق ۱۷۵

۱۷۵ مشو محبوس ارکان و طبایع | برون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق سموات | که تا ممدوح حق گردی در آیات ۱۷۵
۱۷۶ ببین یکره که تا خود عرش اعظم | چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا کردند نامش عرش رحمن | چه نسبت دارد او با قلب انسان ۱۷۶
۱۷۷ چرا در جنبش اند این هر دو مادام | که یک لحظه نمی‌گیرند آرام
مگر دل مرکز عرش بسیط است | که این چون نقطه و آن چون محیط است ۱۷۷

۱۷۸ برآید در شبانروزی کم و بیش | سراپای تو عرش ای مرد درویش
ازو در جنبش اجسام مدوّر | چرا گشتند یکره نیک بنگر ۱۷۹
۱۸۰ ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب | همی گردند دایم بی خور و خواب
بهر روز و شبی این چرخ اعظم | کند دور تمامی گرد عالم ۱۸۱
۱۸۱ وزو افلاک دیگر هم بدین سان | بچرخ اندر همی باشند گردان
ولی بر عکس چرخ دور اطلس | همی گردند این هشت مقوس ۱۸۲
۱۸۲ معدل کرسی ذات البروجست | که او را نی تفاوت نی فروجست
حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ | برو بر همچو شیر و خوشه آونگ ۱۸۵
۱۸۵ دگر میزان و عقرب پس کمانست | ز جدی و دلو و حوت آنجا نشانست
ثوابت یک هزار و بست و چارند | که بر کرسی مقام خویش دارند ۱۸۵
۱۸۶ بهفتم چرخ کیوان پاسبانست | ششم برجیس را جای و مکانست
بود پنجم فلک مریخ را جای | بچارم آفتاب عالم آرای ۱۸۶
۱۸۶ سیم زهره دوم جای عطارد | قمر بر چرخ دنیا گشته وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری را | بقوس و حوت کرد انجام و آغاز ۱۸۷
۱۸۷ حمل با عقرب آمد جای بهرام | اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه | عطارد رفت در جوزا و خوشه ۱۸۸
۱۸۸ قمر را بست و هشت آمد منازل | شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیم است | ز تقدیر عزیزی کو علیم است ۱۸۹
۱۹۰ اگر در فکر گردی مرد عاقل | هر آئینه نگوئی نیست باطل
کلام حق همی ناطق بر اینست | که باطل دیدن از ضعف یقینست ۱۹۰
۱۹۱ وجود پشه دارد حکمت ای خام | نباشد در وجود تیر و بهرام
ولی چون بنگری در اصل این کار | فلک بینی اندر حکم جبار ۱۹۱
۱۹۲ منجم چون ز ایمان بی نصیبست | اثر گوید کزین شکل غریبست
نمی‌بیند که این چرخ مدور | ز حکم و امر حق گشته مسخر ۱۹۲

تمثیل ۱۹۳

۱۹۳ تو گوئی هست این افلاک دوار | بگردش روز و شب چون چرخ فخار
ازو هر لحظه دانائی داور | ز آب و گل کند یک ظرف دیگر ۱۹۳
۱۹۴ هر آنچه در زمان و در مکانست | ز یک استاد و از یک کارخانست
کواکب گر همه اهل کمالند | چرا هر لحظه در نقص و وبالند ۱۹۴
۱۹۴ همه در جای و سیر و لون و اشکال | چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا گه در حضیض و گه در اوجند | گهی تنها فتاده گاه زوجند ۱۹۵
۱۹۵ دل چرخ از چه شد آخر پر آتش | ز شوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم برو گردان پیاده | گهی بالا و گه شیب اوفتاده ۱۹۶
۱۹۶ عناصر باد و آب و آتش و خاک | گرفته جای خود در زیر افلاک
ملازم هر یکی در مرکز خویش | که ننهند پای یکذره کم و بیش ۱۹۶
۱۹۷ چهار اضداد در طبع و مراکز | بهم جمع آمده کس دیده هرگز
مخالف هر یکی در ذات و صورت | شده یک چیز از حکم ضرورت ۱۹۷

۱۸۹ [illegible]

نمبر	گلشن راز		گلشن راز		نمبر
۱۹۸	موالید سه گانه گشت زینان	جماد آنگه نبات آنگاه حیوان	هیولا اتحاده در میانه	ز صورت گشته صافی صوفیانه	۱۹۹
۱۹۹	همه از حکم و امر داد داور	بجای استاده گشته مسخر	جماد از قهر بر خاک اوفتاده	نبات از مهر بر پا ایستاده	۲۰۰
۲۰۰	نزوع جانور از صدق و اخلاص	بی ابقای جنس و نوع و اشخاص	همه بر حکم داور کرده اقرار	مر او را روز و شب گشته طلبکار	۲۰۰
۲۰۱		قاعده در فکر در انفس			
۲۰۲	با اصل خویش یکره نیک بنگر	که مادر را پدر شد باز مادر	جهان را سر بسر در خویش می‌بین	هر آنچه آید در آخر پیش می‌بین	۲۰۲
۲۰۴	در آخر گشت پیدا نفس آدم	طفیل ذات او شد هر دو عالم	نه آخر علت غائی در آخر	همی گردد بذات خویش ظاهر	۲۰۴
۲۰۵	ظلومی و جهولی ضد نورند	ولیکن مظهر عین ظهورند	چو پشت آینه باشد مکدر	نماید روی شخص از روی دیگر	۲۰۶
۲۰۷	شعاع آفتاب از چارم افلاک	نگردد منعکس جز بر سر خاک	تو بودی عکس معبود ملایک	از آن گشتی تو مسجود ملایک	۲۰۷
۲۰۸	بود از هر تنی پیش تو جانی	وز آنجا بسته با تو ریسمانی	از آن گشتند امرت را مسخر	که جان هر یکی در تست مضمر	۲۰۸
۲۰۹	تو مغز عالمی زان در میانی	بدان خود را که تو جان جهانی	ترا ربع شمالی گشته مسکن	که دل در جانب چپ باشد از تن	۲۰۹
۲۱۰	جهان عقل و جان سرمایهٔ تست	زمین و آسمان پیرایهٔ تست	ببین آن نیستی کو عین هستیست	بلندی را نگر کو ذات پستیست	۲۱۱
۲۱۱	طبیعی قوت تو ده هزار است	ارادی برتر از حصر و شمار است	وز آن هر یک شده موقوف آلات	ز اعضاء و جوارح وز رباطات	۲۱۲
۲۱۲	پزشکان اندرین گشتند حیران	فرو ماندند از تشریح انسان	نبرده هیچ کس ره سوی این کار	بعجز خویش هر یک کرده اقرار	۲۱۳
۲۱۳	ز حق با هر یکی حظی و قسمیست	معاد و مبدء هر یک ز اسمیست	از آن اسمند موجودات قائم	بدان اسمند در تسبیح دایم	۲۱۵
۲۱۶	بمبدا هر یکی زان مصدری شد	بوقت بازگشتن چون دری شد	از آن در کامد اول هم بدر شد	اگر چه در معاش از در بدر شد	۲۱۶
۲۱۷	از آن دانستهٔ تو جمله اسما	که هستی صورت عکس مسما	ظهور قدرت و علم و ارادت	بتست ای بندهٔ صاحب سعادت	۲۱۸
۲۱۹	سمیعی و بصیری حی و گویا	بقا داری نه از خود لیک از آنجا	زهی اول که عین آخر آمد	زهی باطن که عین ظاهر آمد	۲۱۹
۲۲۰	تو از خود روز و شب اندر گمانی	همان بهتر که تو خود را ندانی	چو انجام تفکر شد تحیر	بدانیجا ختم شد بحث تفکر	
۲۲۱		سؤال سوم			

نمبر	گلشن راز		گلشن راز		نمبر
۲۲۱		که باشم من مرا از من خبر کن	چه معنی دارد اندر خود سفر کن		
۲۲۳		جواب سوم			
۲۲۲	دگر کردی سؤال از من که من چیست	مرا از من خبر کن تا که من کیست	چو هست مطلق آید در اشارت	بلفظ من کنند از وی عبارت	۲۲۲
۲۲۳	حقیقت کز تعین شد معین	تو آن را در عبارت گفتهٔ من	من و تو عارض ذات وجودیم	مشبکهای مشکات وجودیم	۲۲۳
۲۲۴	همه یک نور دان اشباح و ارواح	گه از آیینه پیدا گه ز مصباح	تو گوئی لفظ من در هر عبارت	بسوی روح می‌باشد اشارت	۲۲۵
۲۲۶	چو کردی پیشوائی خود خرد را	نمیدانی ز جزو خویش خود را	برو ای خواجه خود را نیک بشناس	که نبود فربهی مانند آماس	۲۲۶
۲۲۷	من و تو برتر از جان و تن آمد	که این هر دو ز اجزای من آمد	بلفظ من نه انسانست مخصوص	که تا گوئی بدان جانست مخصوص	۲۲۸
۲۲۸	یکی ره برتر از کون و مکان شو	جهان بگذار و خود در خود جهان شو	ز خط وهمی های هویت	دو چشمی میشود در وقت رؤیت	۲۳۱
۲۳۲	نماند در میانه رهرو و راه	چو های هو شود ملحق به الله	بود هستی بهشت امکان چو دوزخ	من و تو در میان مانند برزخ	۲۳۳
۲۳۳	چو برخیزد ترا این پرده از پیش	نماند نیز حکم مذهب و کیش	همه حکم شریعت از من تست	که آن بربستهٔ جان و تن تست	۲۳۴
۲۳۵	من و تو چون نماند در میانه	چه کعبه چه کنشت و دیر خانه	تعین نقطهٔ وهمیست بر عین	چو عینت گشت صافی غین شد عین	۲۳۶
۲۳۶	دو خطوه بیش نبود راه سالک	اگر چه دارد او چندین مهالک	یکی از های هویت در گذشتن	دوم صحرای هستی در نوشتن	۲۳۸
۲۳۹	درین مشهد یکی شد جمع و افراد	چو واحد ساری اندر عین اعداد	تو آن جمعی که عین وحدت آمد	تو آن واحد که عین کثرت آمد	۲۳۹
۲۴۰	کسی این سر شناسد کو گذر کرد	ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد	سؤال چهارم		۲۴۱
۲۴۱	مسافر چون بود رهرو کدامست	کرا گویم که او مرد تمامست	جواب چهارم		۲۴۱
۲۴۲	دگر گفتی مسافر کیست در راه	کسی کو شد ز اصل خویش آگاه	مسافر آن بود کو بگذرد زود	ز خود صافی شود چون آتش از دود	۲۴۱
۲۴۳	سلوکش سیر کشفی دان ز امکان	سوی واجب بترک شین و نقصان	بعکس سیر اول در منازل	رود تا گردد او انسان کامل	۲۴۲
۲۴۴			قاعده		
۲۴۴	بدان اول که تا چون گشت موجود	که تا انسان کامل گشت مولود	در اطوار جمادی بود پیدا	پس از روح اضافی گشت دانا	۲۴۴

۲۴۶ پس انگه جنبشی کرد او ز قدرت | وزان پس شد ز حق صاحب ارادت | بطفلی کرد باز احساس عالم | درو بالفعل شد وسواس عالم ۲۴۸

۲۴۹ چو جزئیات شد روی مرتب | بکلیات ره برد از مرکب | بفعل آمد صفتهای ذمیمه | بتر شد از دد و دیو و بهیمه ۲۵۰

۲۴۹ غضب شد اندرو پیدا و شهوت | وز ایشان خواست بخل و حرص و نخوت | تنزل را بود این نقطه اسفل | که شد با نقطهٔ وحدت مقابل ۲۵۱

۲۵۲ شد از افعال کثرت بی‌نهایت | مقابل گشت ازین رو با بدایت | اگر گردد مقید اندرین دام | بگمراهی بود کمتر ز انعام ۲۵۲

۲۵۳ دگر نوری رسد از عالم جان | ز فیض جذبه یا از عکس برهان | دلش با نور حق همراز گردد | وزان راهی که آمد باز گردد ۲۵۴

۲۵۵ ز جذبه یا ز برهان یقینی | رهی یابد بایمان یقینی | کند یکرجعت از سجین فجار | رخ آرد سوی علیین ابرار ۲۵۶

۲۵۷ بتوبه متصف گردد در آندم | شود در اصطفا ز اولاد آدم | ز افعال نکوهیده شود پاک | چو ادریس نبی آید بر افلاک ۲۵۸

۲۵۹ چو یابد از صفات بد نجاتی | شود چون نوح زان صاحب نجاتی | نماند قدرت جزویش در کل | خلیل آسا شود صاحب توکل ۲۶۱

۲۶۳ ارادت با رضای حق شود ضم | رود چون موسی اندر باب اعظم | ز علم خویشتن یابد رهائی | چو عیسی نبی گردد سمائی ۲۶۶

۲۶۷ دهد یکباره هستی را بتاراج | درآید در پی احمد بمعراج | رسد چون نقطهٔ آخر باول | در اینجا نه ملک گنجد نه مرسل ۲۶۹

۲۷۱ **تمثیل**

۲۷۱ نبی چون آفتاب آمد ولی ماه | مقابل گردد اندر لی مع الله | نبوت در کمال خویش صافیست | ولایت اندرو پیدا نه مخفیست ۲۷۵

۱۷۷ ولایت در ولی پوشیده باید | ولی اندر نبی پیدا نماید | ولی در پیروی چون همدم آمد | نبی را در ولایت محرم آمد ۲۷۸

۲۸۰ ز ان کنتم تحبون یابد او راه | بخلوت خانهٔ یحببکم الله | در آن خلوت سرا محبوب گردد | بحق یکبارگی مجذوب گردد ۲۸۱

۲۸۱ بود تابع ولی از روی معنی | بود عابد ولی در کوی معنی | ولی آنگه رسد کارش باتمام | که با آغاز گردد باز انجام ۲۸۲

۲۸۳ **جواب از سؤال چهارم**

۲۸۴ کسی مرد تمام است کز تمامی | کند با خواجگی کار غلامی | پس آنگاهی که ببرید او مسافت | نهد حق بر سرش تاج خلافت ۲۸۵

۲۸۵ بقائی یابد او بعد از فنا باز | رود ز انجام دیگر ره بآغاز | شریعت را شعار خویش سازد | طریقت را دثار خویش سازد ۲۸۶

۲۸۷ حقیقت خود مقام ذات او دان | شده جامع میان کفر و ایمان | باخلاق حمیده گشته موصوف | بعلم و زهد و تقوی بوده معروف ۲۸۶

۲۹۰ همه با او ولی او از همه دور | بزیر قبه‌های ستر مستور

۲۹۱ **تمثیل**

۲۹۱ تبه گردد سراسر مغز بادام | گرش از پوست بخراشی گه خام | ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست | اگر مغزش برآری برکنی پوست ۲۹۱

۲۹۲ شریعت پوست مغز آمد حقیقت | میان این و آن باشد طریقت | خلل در راه سالک نقص مغز است | چو مغزش پخته بی پوست نغز است ۲۹۳

۲۹۴ چو عارف با یقین خویش پیوست | رسیده گشت مغز و پوست بشکست | وجودش اندرین عالم نپاید | برون رفت و دگر هرگز نیاید ۲۹۹

۳۰۰ وگر با پوست یابد تابش خور | درین نشأه کند یک دور دیگر | درختی گردد او ز آب و از خاک | که شاخش بگذرد از هفتم افلاک ۳۰۰

۳۰۱ همان دانه برون آید دگر بار | یکی صد گشته از تقدیر جبار | چو سیر حبه بر خط شجر شد | ز نقطه خط ز دور دگر شد ۳۰۲

۳۰۳ چو شد بر دایره سالک مکمل | رسد هم نقطهٔ آخر باول | دگر باره شود مانند پرگار | بران کاری که اول بود برکار ۳۰۳

۳۰۴ چو کرد او قطع یکباره مسافت | نهد حق بر سرش تاج خلافت | تناسخ نبود این کز روی معنی | ظهوراتیست در عین تجلی ۳۰۵

۳۰۵ وقد سألوا وقالوا ما النهایة | فقیل هی الرجوع الی البدایة

۳۰۷ **قاعده**

۳۰۷ نبوت را ظهور از آدم آمد | کمالش در وجود خاتم آمد | ولایت بود باقی تا سفر کرد | چو نقطه در جهان دور دگر کرد ۳۰۸

۳۱۰ وجود اولیا او را چو عضو اند | که او کل است و ایشان همچو جزوند | ظهور کل او باشد بخاتم | بدو گردد تمامی دور عالم ۳۰۸

۳۱۰ چو او از خواجه یابد نسبت تام | از او با ظاهر آید رحمت عام | شود او مقتدای هر دو عالم | خلیفه گردد از اولاد آدم ۳۱۱

۲۱۳ **تمثیل**

۳۱۳ چو نور آفتاب از شب جدا شد | ترا صبح و طلوع و استوا شد | دگر باره ز دور چرخ دوار | زوال و عصر و مغرب شد پدیدار ۳۱۳

۳۱۴ بود نور نبی خورشید اعظم | گه از موسی پدید و گه ز آدم | اگر تاریخ عالم را بخوانی | مراتب را یکایک باز دانی ۳۱۵

۳۱۶ ز خود هر دم ظهور سایه شد | که آن معراج دین را پایه شد | زمان خواجه وقت استوا بود | که از هر ظل و ظلمت مصطفا بود ۳۱۷

۳۱۸ بخط استوا بر قامت راست | ندارد سایه پیش و پس چپ و راست | چو کرد او بر صراط حق اقامت | بامر فاستقم میداشت قامت ۳۱۹

۳۱۹ نبودش سایه کو دارد سیاهی | زهی نور خدا ظل الهی | ورا قبله میان شرق و غرب است | ازین اندر میان نور غرق است ۳۱۹

۳۲۰ بدست او چو شد شیطان مسلمان | بزیر پای او شد سایه پنهان | مراتب جمله زیر پایهٔ اوست | وجود خاکیان از سایهٔ اوست ۳۲۱

۳۲۲ ز نورش شد ولایت سایه گستر / مغارب با مشارق شد برابر

ز هر سایه که اول گشت حاصل / در آخر شد یکی دیگر مقابل ۳۲۳

۳۲۴ کنون هر عالمی باشد ز امت / رسولی را مقابل در نبوت

نبی چون در نبوت بود اکمل / بود از هر ولی ناچار افضل ۳۲۵

۳۲۶ ولایت شد بخاتم جمله ظاهر / بر اول نقطه هم ختم آمد آخر

از و عالم شود پر امن و ایمان / جماد و جانور یابد از و جان ۳۳۰

۳۳۰ نماند در جهان یک نفس کافر / شود عدل حقیقی جمله ظاهر

بود از سر وحدت واقف حق / در و پیدا نماید وجه مطلق ۳۳۱

۳۳۱

سؤال پنجم

۳۳۱ که شد بر سر وحدت واقف آخر / شناسائی چه آمد عارف آخر

جواب پنجم

۳۳۲ کسی بر سر وحدت گشت واقف / که او واقف نشد اندر مواقف

دل عارف شناسائی وجود است / وجود مطلق او را در شهود است ۳۳۲

۳۳۳ بجز هست حقیقی هست نشناخت / و یا هستی که هستی پاک درباخت

وجود تو همه خار است و خاشاک / برون انداز از خود جمله را پاک ۳۳۶

۳۳۹ برو تو خانهٔ دل را فرو روب / مهیا کن مقام و جای محبوب

چو تو بیرون شدی او اندر آید / بتو بی تو جمال خود نماید ۳۳۶

۳۳۷ کسی کو از نوافل گشت محبوب / بلای نفی کرد او خانه جاروب

درون جای محمود او مکان یافت / ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت ۳۳۸

۳۳۵ ز هستی تا بود باقی بر و شین / نیابد علم عارف صورت عین

موانع تا نگردانی ز خود دور / درون خانهٔ دل ناید نور ۳۴۰

۳۴۰ موانع چون درین عالم چهار است / طهارت کردن از وی هم چهار است

نخستین پاکی از احداث و انجاس / دوم از معصیت وز شر وسواس ۳۴۰

۳۴۰ سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است / که با وی آدمی همچون بهیمه است

چهارم پاکی سر است از غیر / که اینجا منتهی میگرددش سیر ۳۴۱

۳۴۱ هر آنکو کرد حاصل این طهارات / شود بی شک سزاوار مناجات

تو تا خود را بکلی در نبازی / نمازت کی شود هرگز نمازی ۳۴۲

۳۴۲ چو ذاتت پاک گردد از همه شین / نمازت گردد آنگه قرة العین

نماند در میانه هیچ تمیز / شود معروف و عارف جمله یک چیز ۳۴۳

۳۴۳

سؤال ششم

اگر معروف و عارف ذات پاک است / چه سودا در سر این مشت خاک است ۳۴۴

جواب ششم

۳۴۳

۳۴۳ مکن بر نعمت حق ناسپاسی / که تو حق را بنور حق شناسی

جز او معروف و عارف نیست دریاب / ولیکن خاک می یابد ز خور تاب ۳۴۴

۳۴۵ عجب نبود که ذره دارد امید / هوای تاب مهر و نور خورشید

بیاد آور مقام حال فطرت / کز آنجا باز دانی حال فکرت ۳۴۶

۳۴۷ الست بربکم ایزد کرا گفت / که بود آخر که آن ساعت بلی گفت

در آن روزی که گلها می سرشتند / بدلها قصهٔ ایمان نوشتند ۳۴۸

۳۴۸ اگر آن نامه را یک ره بخوانی / هر آن چیزی که میخواهی بدانی

تو بستی عهد عبدی بندگی دوش / ولی کردی بنادانی فراموش ۳۴۸

۳۴۹ کلام حق بدان گشت است منزل / که یادت میدهد آن عهد اول

اگر تو دیده حق را به آغاز / در اینجا هم توانی دیدنش باز ۳۵۰

۳۵۱ صفاتش را ببین امروز اینجا / که تا ذاتش توانی دید فردا

وگرنه رنج خود ضایع مگردان / برو بشنو تو لا تهدی ز قرآن ۳۵۲

۳۵۲

تمثیل

۳۵۳ ندارد باورت اکمه ز الوان / اگر صد سال گوئی نقل و برهان

سفید و سرخ و سبز و زرد کاهی / بنزد او نباشد جز سیاهی ۳۵۳

۳۵۴ نگر تا کور مادرزاد بدحال / کجا بینا شود از کحل کحال

خرد از دیدن احوال عقبی / بود چون کور مادرزاد دنیی ۳۵۴

۳۵۴ ورای عقل طوری دارد انسان / که بشناسد بدو اسرار پنهان

بسان آتش اندر سنگ و آهن / نهاده است ایزد اندر جان و در تن ۳۵۵

۳۵۵ از آن مجموع پیدا گردد این راز / چو بشنیدی برو با خود بپرداز

چو برهم اوفتاد آن سنگ و آهن / ز نورش هر دو عالم گشت روشن ۳۵۶

۳۵۶ توئی تو نسخهٔ نقش الهی / بجو از خویش هر چیزی که خواهی

۳۵۸

سؤال هفتم

کدامین نقطه را نطق است انا الحق / چه گوئی هرزه بود آن مزبق ۳۵۸

جواب هفتم

۳۵۸

۳۵۸ انا الحق کشف اسرار است مطلق / بجز حق کیست تا گوید انا الحق

همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور ۳۵۹

۳۵۹ درین تسبیح و تهلیلند دایم / بدین معنی همه هستند قایم

اگر خواهی که گردد بر تو آسان / و ان من شیء را یکره فرو خوان ۳۶۰

۳۶۱ چو کردی خویشتن را پنبه کاری / تو هم حلاج وار این دم برآری

برآور پنبه پندارت از گوش / ندای واحد القهار بنیوش ۳۶۱

۳۶۲ ندا می آید از حق بر دوامت / چرا گشتی تو موقوف قیامت

درآ در وادی ایمن که ناگاه / درختی گویدت انی انا الله ۳۶۲

۳۶۳ روا باشد انا الله از درختی / چرا نبود روا از نیک بختی

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست / یقین داند که هستی جز یکی نیست ۳۶۳

۳۶۴ انانیت بود حق را سزاوار / که هو غیب است و غایب وهم و پندار

جناب حضرت حق را دوئی نیست / در آن حضرت من و ما و توئی نیست ۳۶۴



٣٦٤	من و ما و تو و او هست یک چیز	که در وحدت نباشد هیچ تمییز	هر آنکو خالی از خود چون خلا شد	انا الحق اندرو صوت و صدا شد	٣٦٥
٣٦٥	شود با وجه باقی غیر هالک	یکی گردد سلوک و سیر سالک	حلول و اتحاد از غیر خیزد	ولی وحدت همه از سیر خیزد	٣٦٧
٣٦٧	تعین بود کز هستی جدا شد	نه حق بنده نه بنده با خدا شد	حلول و اتحاد اینجا محال است	که در وحدت دوئی عین ضلالت است	٣٦٦
٣٦٨	وجود خلق و کثرت در نمود است			نه هرچه آن مینماید عین بود است	

تمثیل در نمود بی بود ٣٦٩

٣٦٩	بنه آئینه اندر روبرابر	در و بنگر ببین آن شخص دیگر	یکی ره باز بین تا چیست آن عکس	نه اینست و نه آن پس کیست آن عکس	٣٦٩
٣٧٠	چو من هستم بذات خود معین	ندانم تا چه باشد سایهٔ من	عدم با هستی آخر چون شود ضم	نباشد نور و ظلمت هر دو با هم	٣٧٠
٣٧١	چو ماضی نیست مستقبل مه و سال	چه باشد غیر از آن یک نقطه حال	یکی نقطه است وهمی گشته ساری	تو او را نام کردی نهر جاری	٣٧٢
٣٧٣	جز از من اندرین صحرا دگر کیست	بگو با من که این صوت و صدا چیست	عرض فانیست جوهر زو مرکب	بگو کی بود یا خود کو مرکب	٣٧٣
٣٧٤	ز طول و عرض و از عمق است اجسام	وجودی چون پدید آید ز اعدام	ازین جنس است اصل جمله عالم	چو دانستی بیار ایمان فالزم	٣٧٥
٣٧٥	جز از حق نیست دیگر هستی الحق	هو الحق گوی و گر خواهی انا الحق	نمود وهمی از هستی جدا کن	نه بیگانه خود آشنا کن	٣٧٥
٣٧٦					

سؤال هشتم

چرا مخلوق را گویند واصل | سلوک و سیر او چون بود حاصل ٣٧٦

جواب هشتم

٣٧٦	وصال حق ز خلقیت جدائیست	ز خود بیگانه گشتن آشنائیست	چو ممکن گرد امکان برفشاند	بجز واجب دگر چیزی نماند	٣٧٧
٣٧٧	وجود هر دو عالم چون خیالست	که در وقت بقا عین زوالست	نه مخلوق است آن کو گشت واصل	نگوید این سخن را مرد کامل	٣٧٨
٣٧٨	عدم کی راه یابد اندرین باب	چه نسبت خاک را با رب ارباب	عدم چه بود که با حق واصل آید	وزو سیر و سلوکی حاصل آید	٣٧٨
٣٧٩	اگر جانت شود زین معنی آگاه	بگوئی در زمان استغفر الله	تو معدومی و معدوم است ساکن	بواجب کی رسد معدوم ممکن	٣٧٩
٣٨٠	ندارد هیچ جوهر بی عرض عین	عرض چه بود بود لا یبقی زمانین	حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف	بطول و عرض و عمقش کرد تعریف	٣٨٠
	هیولی چیست جز معدوم مطلق	که میگردد بدو صورت محقق	چو صورت بی هیولی در عدم بود	هیولی نیز بی او جز عدم نیست	٣٨١

٣٨١	شده اجسام عالم زین دو معدوم	که جز معدوم ازیشان نیست معلوم	ببین ماهیت را بی کم و بیش	نه معدوم و نه موجود است در خویش	٣٨٢
٣٨٢	نظر کن در حقیقت سوی امکان	که او بی هستی آمد عین نقصان	وجود اندر کمال خویش ساریست	تعینها امور اعتباریست	٣٨٣
٣٨٣	امور اعتباری نیست موجود	عدد بسیار و یک چیز است معدود	جهان را نیست هستی جز مجازی	سراسر حال او لهوست و بازی	٣٨٤
٣٨٤					

تمثیل در اطوار وجود

٣٨٥	بخاری مرتفع گردد ز دریا	بامر حق فرو بارد بصحرا	شعاع آفتاب از چرخ چارم	فرود آید شود ترکیب با هم	٣٨٦
٣٨٦	کند گرمی دگر ره عزم بالا	درآویزد بدو آن آب دریا	چو با ایشان شود آب و هوا ضم	برون آید نبات سبز و خرم	٣٨٧
٣٨٧	غذای جانور گردد به تبدیل	خورد انسان و یابد باز تحلیل	شود یک نطفه و گردد در اطوار	وزو انسان شود پیدا دگربار	٣٨٧
٣٨٨	چو نور نفس گویا بر تن آید	یکی جسم لطیف و روشن آید	شود طفل و جوان و کهل و کمپیر	بداند عقل و فهم و رای و تدبیر	٣٨٨
٣٨٨	رسد آنگه اجل از حضرت پاک	رود پاکی بپاکی خاک با خاک	همه اجزای عالم چون نبات اند	که یک قطره ز دریای حیات اند	٣٨٨
٣٨٩	زمان چون بگذرد بر وی شود باز	همه انجام ایشان همچو آغاز	رود هر یک از ایشان سوی مرکز	که نگذارد طبیعت خوی مرکز	٣٨٩
٣٨٩	چو دریائیست وحدت لیک پرخون	کزو خیزد هزاران موج مجنون	نگر تا قطره باران ز دریا	چگونه یافت چندین شکل و اسما	٣٩٠
٣٩٠	بخار و ابر و باران و نم و گل	نبات و جانور انسان کامل	همه یک قطره بود آخر ز اول	کزو شد این همه اشیا ممثل	٣٩٠
٣٩١	جهان از عقل و نفس و چرخ و انجم	چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام	اجل چون در رسد در چرخ و انجم	شود هستی همه در نیستی گم	٣٩١
٣٩٢	چو موجی بر زند گردد جهان طمس	یقین گردد که لم تغن بالامس	خیال از پیش برخیزد بیکبار	نماند غیر حق در دار دیار	٣٩٢
٣٩٣	ترا قربی شود آن لحظه حاصل	شود تو بی توئی با دوست واصل	وصال اینجا مگر دفع خیال است	چو غیر از پیش برخیزد وصالست	٣٩٤
٣٩٥	مگو ممکن ز حد خویش بگذشت	نه او واجب شد و نه واجب او گشت	هر آنکو در معانی گشت فایق	نگوید کاین بود قلب حقایق	٣٩٥
٣٩٦	هزاران نشأه داری خواجه در پیش	برو آمد شد خود را بیندیش	همه جزوی و کل از نشأت انسان	بگویم یک بیک پیدا و پنهان	٣٩٦

سؤال نهم

وصال ممکن و واجب بهم چیست | حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست ٣٩٧



جواب نهم

۳۹۸					
۳۹۹	زمن بشنو حدیثی بی کم و بیش	ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش	چو هستی را ظهوری در عدم شد	از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد	۳۹۹
۴۰۰	قریب آن هستی کو را رش نور است	بعید آن نیستی کز هست دور است	اگر نوری ز خود در تو رساند	ترا از هستی خود وا رهاند	۴۰۲
۴۰۳	چه حاصل مر ترا زین بود و نابود	کز او گاهیت خوف و گه رجا بود	نترسد زو کسی کو را شناسد	که طفل از سایه خود می‌هراسد	۴۰۴
۴۰۴	نماند خوف اگر گردی روانه	نخواهد اسب تازی تازیانه	ترا از آتش دوزخ چه باک است	که از هستی تن و جان تو پاک است	۴۰۶
۴۰۷	ز آتش زر خالص بر فروزد	چو غشی نبود اندر وی چه سوزد	ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش	ولیکن از وجود خود بیندیش	۴۰۸
۴۰۹	اگر در خویشتن گردی گرفتار	حجاب تو شود عالم بیکبار	توئی در دور هستی جزو اسفل	توئی با نقطه وحدت مقابل	۴۰۹
۴۰۹	تعینهای عالم بر تو طاریست	وز آن گوئی چو شیطان همچو من کیست	از آن گوئی مرا خود اختیار است	تن من مرکب و جانم سوار است	۴۱۰
۴۱۱	زمام تن بدست جان نهادند	همه تکلیف بر من زان نهادند	ندانی کاین ره آتش پرستیست	همین آفت و شومی هستیست	۴۱۱
۴۱۲	کدامین اختیار ای مرد جاهل	کسی را کو بود بالذات باطل	چو بود تست یکسر همچو نابود	نگوئی کاختیارت از کجا بود	۴۱۲
۴۱۲	کسی کو را وجود از خود نباشد	بذات خویشتن نیک و بد باشد	که را دیدی تو اندر جمله عالم	که یکدم شادمانی یافت بی غم	۴۱۳
۴۱۳	که را شد حاصل آخر جمله امید	که ماند در کمالی تا بجاوید	مراتب باقی و اهل مراتب	بزیر امر حق والله غالب	۴۱۴
۴۱۴	موثر حق شناس اندر همه جای	ز حد خویشتن بیرون منه پای	ز حال خویشتن پرس این قدر چیست	وز آنجا باز دان کاهل قدر کیست	۴۱۵
۴۱۷	هر آنکس را که مذهب غیر جبر است	نبی فرمود کو مانند گبر است	چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت	همین نادان احمق ما و من گفت	۴۱۸
۴۱۹	بما افعال را نسبت مجازیست	نسب خود در حقیقت لهو و بازیست	نبودی تو که فعلت آفریدند	ترا از بهر کاری برگزیدند	۴۱۹
۴۲۰	بقدرت بی سبب دانای برحق	بعلم خویش حکمی کرده مطلق	مقدر گشته پیش از جان و از تن	برای هر یکی کاری معین	۴۲۰
۴۲۱	یکی هفصد هزاران ساله طاعت	بجا آورد و کردش طوق لعنت	دگر از معصیت نور و صفا دید	چو توبه کرد نام اصطفا دید	۴۲۱
۴۲۲	عجبتر آنکه این از ترک مامور	شد از الطاف حق مرحوم و مغفور	مر آن دیگر ز منهی گشته ملعون	زهی فعل تو بی چند و چرا چون	۴۲۳
۴۲۴	جناب کبریائی لاابالیست	منزه از قیاسات خیالیست	چه بود اندر ازل ای مرد نااهل	که این یک شد محمد آن ابوجهل	۴۲۵

کسی کو با خدا

۴۲۵	کسی کو با خدا چون و چرا گفت	چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت	ورا زیبد که پرسد از چه و چون	نباشد اعتراض از بنده موزون	۴۲۶
۴۲۷	سزاوار خدائی لطف و قهر است	ولیکن بندگی در عجز و فقر است	خداوندی همه در کبریائیست	نه علت لایق فعل خدائیست	۴۲۶
۴۲۷	کرامت آدمی را اضطرار است	نه آن کو را نصیبی ز اختیار است	نبوده هیچ چیزش هرگز از خود	پس آنگه پرسدش از نیک و از بد	۴۲۸
۴۲۸	ندارد اختیار و گشته مامور	زهی مسکین که شد مختار مجبور	نه ظلم است این که عین علم و عدل است	نه جور است این که عین لطف و فضل است	۴۳۰
۴۳۱	بشرعت زان سبب تکلیف کردند	که از ذات خودت تعریف کردند	چو از تکلیف حق عاجز شوی تو	بیکبار از میان بیرون روی تو	۴۳۲
۴۳۳	بکلیت رهائی یابی از خویش	غنی گردی بحق ای مرد درویش	برو جان پدر تن در قضا ده	بتقدیرات یزدانی رضا ده	۴۳۴

سؤال دهم

	چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد	ز قعر او چه گوهر حاصل آمد	۴۳۶

جواب دهم

۴۳۶	یکی دریاست هستی نطق ساحل	صدف حرف و جواهر دانش دل	بهر موجی هزاران در شهوار	برون ریزد ز نقل و نص و اخبار	۴۳۶
۴۳۷	هزاران موج خیزد هر دم از وی	نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی	وجود علم از آن دریای ژرف است	غلاف در او از صوت و حرف است	۴۳۸
۴۳۷	معانی چون کند اینجا تنزل			ضرورت باشد او را از تمثل	

تمثیل

۴۳۷	شنیدم من که اندر ماه نیسان	صدف بالا رود از قعر عمان	ز شیب قعر بحر آید بر افراز	بروی بحر بنشیند دهن باز	۴۳۸
۴۳۸	بخاری مرتفع گردد ز دریا	فرو بارد به امر حق تعالی	چکد اندر دهانش قطره چند	شود بسته دهان او بصد بند	۴۳۸
۴۳۸	رود تا قعر دریا با دلی پر	شود آن قطره باران یکی در	بقعر اندر شود غواص دریا	وز او آرد برون لؤلؤی لالا	۴۳۹
۴۳۹	تن تو ساحل و هستی چو دریاست	بخارش فیض و باران علم اسماست	خرد غواص آن بحر عظیم است	که او را صد چنین گوهر گلیم است	
۴۴۰	دل آمد علم را مانند یک ظرف	صدف بر علم دل صوت است با حرف	نفس گردد روان چون برق لامع	رسد زو حرفها در گوش سامع	۴۴۰
۴۴۱	صدف بشکن برون کن در شهوار	بیفکن پوست مغز نغز بردار	لغت با اشتقاق و نحو با صرف	همی گردد همه پیرامن حرف	۴۴۱
۴۴۲	هر آنکو جمله عمر خود درین کرد	بهرزه صرف عمر نازنین کرد	ز جوز او قشر سبز افتاد در دست	نیابد مغز گر پوست بشکست	۴۴۱

۴۴۲ بلی بی پوست ناپخته است مغز / ز علم ظاهر آمد علم دین نغز
۴۴۳ ز من جان برادر پند بنیوش / بجان و دل برو در علم دین کوش
۴۴۳ که عالم در دو عالم سروری یافت / اگر گه کهتر بود زو مهتری یافت
۴۴۳ عمل کان از سر احوال باشد / بسی بهتر ز علم قال باشد
۴۴۳ ولی کاری که از آب و گل آمد / نه چون علمست کان کار دل آمد
۴۴۴ میان جسم و جان بنگر چه فرقست / که این را غرب گیری آن چو شرقست
۴۴۴ از اینجا باز دان احوال اعمال / بنسبت با علوم قال با حال
۴۴۴ نه علم است آنکه دارد میل دنیی / که صورت دارد اما نیست معنی
۴۴۵ نگردد جمع هرگز علم با آز / ملک خواهی سگ از خود دور انداز
۴۴۶ علوم دین ز اخلاق فرشته است / نباشد در دلی کو سگ سرشته است
۴۴۶ حدیث مصطفی آخر همین است / نکو بشنو که البته چنین است
۴۴۶ درون خانه چون هست صورت / فرشته ناید اندر وی ضرورت
۴۴۶ برو بزدای روی تخته دل / که تا سازد ملک پیش تو منزل
۴۴۷ از او تحصیل کن علم وراثت / ز بهر آخرت میکن حراثت
۴۴۷ کتاب حق بخوان از نفس و آفاق / مزین شو باصل جمله اخلاق

قاعده

۴۴۸ اصول خلق نیک آمد عدالت / پس از وی حکمت و عفت شجاعت
۴۴۹ حکیمی راست کردار است و گفتار / کسی کو متصف گردد بدین چار
۴۵۱ بحکمت باشدش جان و دل آگه / نه گربز باشد و نه نیز ابله
۴۵۲ بعفت شهوت خود کرده مستور / شره همچون خمود از وی شده دور
۴۵۳ شجاع و صافی از ذل و تکبر / مبرا ذاتش از جبن و تهور
۴۵۳ عدالت چون شعار ذات او شد / ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد
۴۵۴ همه اخلاق نیکو در میانه است / که از افراط و تفریطش کرانه است
۴۵۵ میانه چون صراط المستقیم است / ز هر دو جانبش قعر جحیم است
۴۵۵ بباریکی و تیزی موی و شمشیر / نه روی گشتن و بودن بر او دیر
۴۵۶ عدالت چون یکی دارد ز اضداد / همی هفت است این اعداد ز اعداد
۴۵۷ چو زیر هر عدد سری نهفته است / از آن درهای دوزخ نیز هفت است
۴۵۷ چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا / بهشت آمد همیشه عدل را جا
۴۵۸ جزای عدل نور و رحمت آمد / سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
۴۵۹ ظهور نیکویی در اعتدال است / عدالت جسم را اقصی الکمال است
۴۵۹ مرکب چون شود مانند یک چیز / ز اجزا دور گردد فعل و تمییز
۴۶۰ بسیط الذات را مانند گردد / میان این و آن پیوند گردد
۴۶۰ چو آب و گل شود یکباره صافی / رسد از حق بدو روح اضافی
۴۶۱ چو یابد تسویه اجزای ارکان / در او گیرد فروغ عالم جان
۴۶۰ نه پیوندی که از ترکیب اجزاست / که روح از وصف جسمیت مبراست
۴۶۱ شعاع جان سوی تن وقت تعدیل / چو خورشید و زمین آمد بتمثیل
۴۶۲

تمثیل

۴۶۲ اگر چه خور بچرخ چارمین است / شعاعش نور تدبیر زمین است
۴۶۲ طبیعتهای عنصر نزد خور نیست / کواکب سرد و گرم و خشک و تر نیست
۴۶۳ عناصر جمله از وی گرم و سرد است / سپید و سرخ و سبز و آل و زرد است
۴۶۴ بود حکمش روان چون شاه عادل / نه خارج توان گفتن نه داخل
۴۶۴ چو از تعدیل شد ارکان موافق / ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
۴۶۴ نکاح معنوی افتاد در دین / جهان از نفس کلی داد کابین
۴۶۵ از ایشان می پدید آید فصاحت / علوم و علم و اخلاق و صباحت
۴۶۵ ملاحت از جهان بی مثالی / درآمد همچو رند لاابالی
۴۶۵ بشهرستان نیکویی علم زد / همه ترتیب عالم را بهم زد
۴۶۶ چو در شخص است خوانندش ملاحت / چو در نطق است گویندش فصاحت
۴۶۶ گهی بر رخش حسن او شهسوار است / گهی با تیغ نطق آبدار است
۴۶۶ ولی و شاه و درویش و توانگر / همه در تحت حکم او مسخر
۴۶۷ درون حسن روی نیکوان چیست / نه آن حسن است تنها گویی آن چیست
۴۶۷ جز از حق می نیاید دلربایی / که شرکت نیست کس را در خدایی
۴۶۸ کجا شهوت دل مردم رباید / که حق گه گه ز باطل می نماید
۴۶۹ موثر حق شناس اندر همه جای / ز حد خویشتن بیرون منه پای
۴۷۱ حق اندر کسوت حق دین و دانست / حق اندر باطل آمد کار شیطان ۴۶۹

سؤال یازدهم

چه جزو است آنکه او از کل فزونست / طریق جستن آن جزو چونست

جواب یازدهم

۴۷۲ وجود آن جزو دان کز کل فزونست / که موجود است کل وین بازگونست
۴۷۲ بود موجود را کثرت برونی / که از وحدت ندارد جز درونی
۴۷۳ وجود کل ز کثرت گشت ظاهر / که او در وحدت جزوی است ساتر
۴۷۳ چو کل از روی ظاهر هست بسیار / بود از جزو خود کمتر بمقدار
۴۷۴ نه آخر واجب آمد جزو هستی / که هست کرد او را زیر دستی
۴۷۴ ندارد کل وجودی در حقیقت / که او چون عارضی شد بر حقیقت
۴۷۵ وجود کل کثیر واحد آید / کثیر از روی کثرت می نماید
۴۷۵ عرض شد هستی کو اجتماعیست / عرض سوی عدم بالطبع ساعیست
۴۷۶ بهر جزوی ز کل کان نیست گردد / کل اندر دم ز امکان نیست گردد
۴۷۶ جهان کل است و در هر طرفة العین / عدم گردد و لایبقی زمانین
۴۷۷ دگر باره شود پیدا جهانی / بهر لحظه زمین و آسمانی
۴۷۸ بهر ساعت جوانی کهنه پیر است / بهر دم اندرو حشر و نشیر است
۴۷۹ در او چیزی دو ساعت می نپاید / در آن لحظه که می میرد بزاید
۴۷۹ ولیکن طامة الکبری نه اینست / که این یوم العمل آن یوم دین است
۴۸۰ ازین با این ولی فرقست بسیار / بنادانی مکن خود را گرفتار
۴۸۱ نظر بگشای در تفصیل و اجمال / نگر در ساعت و روز و مه و سال

تمثیل

۴۸۳

۴۸۳ اگر خواهی که این معنی بدانی / ترا هم هست مرگ و زندگانی || ز هر چ آن در جهان در غیب و بالاست / مثالش در تن و جان تو پیداست ۴۸۳

۴۸۴ جهان چون تست یک شخص معین / تو او را گشته چون جان او ترا تن || سه گونه نوع انسان را ممات است / یکی هر لحظه و آن بر حسب ذات است ۴۸۶

۴۸۶ دوم زانها ممات اختیاری است / سیم مردن مر او را اضطراری است || چو مرگ و زندگی باشد مقابل / سه نوع آمد حیاتش در سه منزل ۴۸۷

۴۸۸ جهان را نیست مرگ اختیاری / که آن را از همه عالم تو داری || ولی هر لحظه می‌گردد مبدل / در آخر هم شود مانند اول ۴۸۸

۴۸۹ هر آنچه گردد اندر حشر پیدا / ز تو در نزع می‌گردد هویدا || تن تو چون زمین سر آسمانست / حواست انجم و خورشید جانست ۴۸۹

۴۹۰ چو کوهست استخوانهایی که سخت است / نباتت موی و اطرافت درخت است || تنت در وقت مردن از ندامت / بلرزد چون زمین روز قیامت ۴۹۰

۴۹۱ دماغ آشفته و جان تیره گردد / حواست همچو انجم خیره گردد || مسامت گردد از خوی همچو دریا / تو در وی غرق گشته بی سر و پا ۴۹۱

۴۹۱ شود از جان کنش ای مرد مسکین / ز سستی استخوانها پشم رنگین || همه پیچیده گردد ساق با ساق / همه جفتی شود از جفت خود طاق ۴۹۲

۴۹۲ چو روح از تن بکلیت جدا شد / زمینت قاع صفصف لا تری شد || بدین منوال باشد کار عالم / که تو در خویشتن می‌بینی آن دم ۴۹۳

۴۹۳ بقا حق راست باقی جمله فانی است / بیانش جمله در سبع المثانی است || ز کل من علیها فان بیان کرد / لفی خلق جدید هم عیان کرد ۴۹۴

۴۹۵ بود ایجاد و اعدام دو عالم / چو خلق و بعث نفس ابن آدم || همیشه خلق در خلق جدید است / اگر چه مدت عمرش مدید است ۴۹۵

۴۹۶ همیشه فیض فضل حق تعالی / بود در شأن خود اندر تجلی || از آن جانب بود ایجاد و تکمیل / وزین جانب بود هر لحظه تبدیل ۴۹۷

۴۹۷ ولیکن چون گذشت این طور دنیا / بقای کل بود در دار عقبی || که هر چیزی که بینی بالضرورت / دو عالم دارد از معنی و صورت ۴۹۸

۴۹۸ وصال اولین عین فراق است / مر آن دیگر ز عند الله باق است || بقا اسم وجود آمد ولیکن / بجایی کان بود سائر چو ساکن ۴۹۹

۵۰۰ مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر / در اول می‌نماید عین آخر || هر آن چه هست بالقوه درین دار / بفعل آید در آن عالم بیکبار ۵۰۱

قاعده

۵۰۲

۵۰۲ ز تو هر فعل کاول گشت صادر / بدان گردی بیاری چند قادر || بهر باری اگر نفع است اگر ضر / شود در نفس تو چیزی مدخر ۵۰۲

۵۰۲ بعادت حالها با خوی گردد / بمدت میوه‌ها خوشبوی گردد || از آن آموخت انسان پیشه‌ها را / وز آن ترتیب کرد اندیشه‌ها را ۵۰۳

ز تو

۵۰۳ همه افعال و احوال مدخر / هویدا گردد اندر روز محشر || چو عریان گردی از پیراهن تن / شود عیب و هنر یکباره روشن ۵۰۴

۵۰۴ تنت باشد ولیکن بی کدورت / که بنماید درو چون آب صورت || همه پیدا شود آنجا ضمائر / فرو خوان آیت تبلی السرائر ۵۰۵

۵۰۵ دگر باره بوفق عالم خاص / شود اخلاق تو اجسام و اشخاص || چنان کز قوت عنصر در اینجا / موالید سه گانه گشت پیدا ۵۰۷

۵۰۹ همه اخلاق تو در عالم جان / گهی انوار گردد گاه نیران || تعین مرتفع گردد ز هستی / نماند در نظر بالا و پستی ۵۱۰

۵۱۱ نماند مرگ تن در دار حیوان / بیکرنگی بر آید قالب و جان || بود پا و سر و چشم تو چون دل / شود صافی ز ظلمت صورت گل ۵۱۲

۵۱۳ کند هم نور حق بر تو تجلی / ببینی بی جهت حق تعالی || دو عالم را همه بر هم زنی تو / ندانم تا چه مستیها کنی تو ۵۱۴

۵۱۴ سقاهم ربهم چه بود بیندیش / طهورا چیست صافی گشتن از خویش || زهی شربت زهی لذت زهی ذوق / زهی حیرت زهی دولت زهی شوق ۵۱۵

۵۱۶ خوشا آندم که ما بی خویش باشیم / غنی مطلق و درویش باشیم || نه دین و عقل نی تقوی نه ادراک / فتاده مست و حیران بر سر خاک ۵۱۶

۵۱۸ بهشت و حور و خلد آنجا چه گنجد / که بیگانه در آن خلوت نگنجد || چو رویت دیدم و خوردم از آن می / ندانم تا چه خواهد شد پس از وی ۵۱۷

۵۱۹ پی هر مستیی باشد خماری / درین اندیشه دل خون گشت باری

سؤال دوازدهم

۵۲۰

قدیم و محدث از هم چون جدا شد / که این عالم شد آن دیگر خدا شد ۵۲۰

جواب دوازدهم

۵۲۱

۵۲۱ قدیم و محدث از هم خود جدا نیست / که از هستی است باقی دایما نیست || همه آنست و این مانند عنقاست / جز از حق جمله اسمای بی مسماست ۵۲۱

۵۲۲ عدم موجود گردد این محالست / وجود از روی هستی لایزالست || نه آن این گردد و نه این شود آن / همه اشکال گردد بر تو آسان ۵۲۲

۵۲۳ جهان خود جمله امر اعتباریست / چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست || برو یک نقطه آتش بگردان / که بینی دایره از سرعت آن ۵۲۴

۵۲۵ یکی گر در شمار آید بناچار / نگردد واحد از اعداد بسیار || حدیث ما سوی الله را رها کن / بعقل خویش این را زان جدا کن ۵۲۵

۵۲۶ چه شک داری در آن کین چون خیالست / که با وحدت دوئی عین محالست || عدم مانند هستی بود یکتا / همه کثرت ز نسبت گشت پیدا ۵۲۷

۵۲۷ ظهور اختلاف و کثرت شان / شده پیدا ز بو قلمون امکان || وجود هر یکی چون بود واحد / بوحدانیت حق گشت شاهد ۵۲۸

سؤال سیزدهم

۵۳۰

نمبر	گلشن راز		گلشن راز		نمبر
۵۳۰		چه خواهد مرد معنی زین عبارت	که دارد سوی چشم و لب اشارت		
	چه جوید از رخ و زلف و خط و خال	**جواب سیزدهم**		کسی کاندر مقامات است احوال	۵۳۱
۵۳۱	هر آن چیزی که در عالم عیان است	چو عکسی ز آفتاب آن جهان است	جهان چون خط و خال و چشم و ابروست	که هر چیزی بجای خویش نیکوست	۵۳۱
۵۳۲	تجلی گه جمال و گه جلال است	رخ و زلف آن معانی را مثال است	صفات حق تعالی لطف و قهر است	رخ و زلف بتان را زان دو بهر است	۵۳۴
۵۳۵	چو محسوس آمد این الفاظ مسموع	نخست از بهر محسوس است موضوع	ندارد عالم معنی نهایت	کجا بیند مر او را لفظ غایت	۵۳۵
	درین راه هرچه کان ارباب فکرت	بهم بابست استدراج و مکرست	هر آن معنی که شد از ذوق پیدا	کجا تعبیر لفظی یابد او را	۵۳۶
۵۳۶	چو اهل دل کند تفسیر معنی	بمانندی کند تعبیر معنی	که محسوسات ازان عالم چو سایه است	که این چون طفل و آن مانند دایه است	۵۳۷
۵۳۷	بنزد من خود الفاظ مؤول	بر آن معنی فتاد از وضع اول	بمحسوسات خاص از عرف عامست	چه داند عام کان معنی کدامست	۵۳۷
۵۳۸	نظر چون در جهان عقل کردند	از آنجا لفظها را نقل کردند	تناسب را رعایت کرد عاقل	چو سوی لفظ معنی گشت نازل	۵۳۸
۵۳۹	ولی تشبیه کلی نیست ممکن	ز جستجوی او میباش ساکن	درین معنی کسی را با تو دق نیست	که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست	۵۳۹
۵۴۰	ولی تا با خودی زنهار زنهار	عبارات شریعت را نگه دار	که رخصت اهل دل را در سه حالت	فنا و سکر آن دیگر دلالت	۵۴۰
۵۴۲	هر آنکس کو شناسد این سه حالت	بداند وضع الفاظ و دلالت	ترا چون نیست احوال مواجید	مشو کافر ز نادانی و تقلید	۵۴۲
۵۴۴	مجازی نیست احوال حقیقت	نه هر کس یافت اسرار طریقت	گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق	مر این را کشف باید یا که تصدیق	۵۴۶
۵۴۶	بگفتم وصف الفاظ معانی	ترا بسته کرداری برانی	نظر کن در معانی سوی غایت	لوازم را یکایک کن رعایت	۵۴۷
۵۴۷	بوجه خاص ازان تشبیه میکن	بدیگر وجهها تنزیه میکن	چو شد این قاعده یکسر مقرر	نمایم زان مثالی چند دیگر	۵۴۸
		اشارت بچشم و لب			
۵۴۹	نگر کز چشم شاهد چیست پیدا	رعایت کن لوازم را بدانجا	ز چشمش خاست بیمار و مستی	ز لعلش گشت پیدا عین هستی	۵۴۹
۵۴۹	ز چشم اوست دلها مست و مخمور	ز لعل اوست جانها جمله مستور	ز چشمش جمله دلها جگرخوار	لب لعلش شفای جان بیمار	۵۵۰
۵۵۰	بچشمش گرچه عالم در نیاید	لبش هر ساعتی لطفی نماید	دمی از مردمی دلها نوازد	دمی بیچارگان را چاره سازد	۵۵۰

بشوخی

نمبر	گلشن راز		گلشن راز		نمبر
۵۵۱	بشوخی جان دهد در آب و در خاک	بدم دادن زند آتش در افلاک	ازو هر غمزه دام و دانه شد	وزو هر گوشه میخانه شد	۵۵۱
۵۵۲	ز غمزه میدهد هستی بغارت	ببوسه میکند بازش عمارت	ز چشمش خون ما در جوش دایم	ز لعلش جان ما مدهوش دایم	۵۵۲
۵۵۳	بغمزه چشم او دل میرباید	بعشوه لعل او جان میفزاید	چو از چشم و لبش خواهی کناری	مر این گوید نه آن گوید آری	۵۵۳
۵۵۴	ز غمزه عالمی را کار سازد	ببوسه هر زمان دل می نوازد	ازو یک غمزه و جان دادن از ما	وزو یک بوسه و استادن از ما	۵۵۴
۵۵۴	ز لمح بالبصر شد حشر عالم	ز نفخ روح پیدا گشت آدم	چو از چشم و لبش اندیشه کردند	جهانی می پرستی پیشه کردند	۵۵۴
۵۵۵	وجود ما همه مستی است یا خواب	چه نسبت خاک را با رب الارباب	خرد دارد ازین صدگونه آشفت	ولتصنع علی عینی چرا گفت	۵۵۶
	تو گوئی دائما از زلف شبرو	**اشارت بزلف** ۵۵۷		بنیدارد اسیران را بنو نو	
۵۵۷	حدیث زلف جانان بس دراز است	چه شاید گفت ازان کان جای راز است	مپرس از من حدیث زلف پرچین	مجنبانید زنجیر مجانین	۵۵۸
۵۵۹	ز قدش راستی گفتم سخن دوش	سر زلفش مرا گفتا فرو پوش	کجی بر راستی چون گشت غالب	وزو در پیچش آمد راه طالب	۵۵۹
۵۶۰	همه دلها ازو گشته مسلسل	همه جانها ازو بوده مقلقل	معلق صد هزاران دل ز هر سو	نشد یک دل برون از حلقهٔ او	۵۶۰
۵۶۱	اگر زلفین خود را بر فشاند	بعالم در یکی کافر نماند	وگر بگذاردش پیوسته ساکن	نماند در جهان یک نفس مؤمن	۵۶۱
۵۶۲	چو دام فتنه می شد چنبر او	بشوخی باز کرد از تن سر او	اگر ببریده شد زلفش چه غم بود	که گر شب کم شد اندر روز افزود	۵۶۳
۵۶۳	چو او بر کاروان عقل ره زد	بدست خویشتن بر وی گره زد	نیابد زلف او یک لحظه آرام	گهی بام آرد و گاهی کند شام	۵۶۴
۵۶۴	ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد	بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد	گل آدم شد آن لحظه مخمر	که دادش بوی آن زلف معطر	۵۶۵
۵۶۶	دل ما دارد از زلفش نشانی	که خود ساکن نمیگردد زمانی	ازو هر لحظه کار از سر گرفتم	ز جان خویشتن دل بر گرفتم	۵۶۶
	از آن گردد دل از زلفش مشوش	**اشارت برخ و خط**		که از رویش دلی دارد بر آتش	۵۶۷
۵۶۸	رخ اینجا مظهر حسن خدائیست	مراد از خط جناب کبریائیست	رخش خطی کشید اندر نکوئی	که از ما نیست بیرون خوبروئی	۵۶۸
۵۶۹	خط آمد سبزه زار عالم جان	ازان کردند نامش آب حیوان	ز تاریکی زلفش روز شب کن	ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن	۵۶۹
۵۷۰	خضروار از مقام بی نشانی	بخور از خطش آب زندگانی	اگر روی و خطش بینی تو بیشک	بدانی کثرت از وحدت یکایک	۵۷۰

[illegible] ۵۵۵

٥٧١ ز زلفش باز دانی کار عالم / ز خطش باز خوانی سر مبهم
کسی کو خطش از روی نکو دید / دل من روی او در خط او دید ٥٧١
٥٧٢ مگر رخسار او سبع المثانیست / که هر حرفی از و بحر معانیست
نهفته زیر هر موئی از و باز / هزاران بحر علم از پرده راز ٥٧٣
٥٧٣ ببین بر آب قلب عرش رحمان / ز خط و عارض زیبای جانان

اشاره بخال

٥٧٤ بر آن رخ نقطه خالش بسیط است / که اصل مرکز دور محیط است
از و شد خط دور هر دو عالم / و زو شد خط نفس و قلب آدم ٥٧٥
٥٧٦ از آن حال دل پر خون تباه است / که عکس نقطه خال سیاه است
چو خالش حال دل جز خون شدن نیست / وز آن منزل ره بیرون شدن نیست ٥٧٦
٥٧٧ بوحدت در نباشد هیچ کثرت / دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست / و یا دل عکس خال روی زیباست ٥٧٧
٥٧٨ ز عکس خال او دل گشت پیدا / و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل / مرا پوشیده گشت این راز مشکل ٥٧٨
٥٧٩ اگر هست این دل ما عکس آن خال / چرا می‌باشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خراب است / گهی چون زلف او در اضطراب است ٥٧٩
٥٧٩ گهی روشن چو آن روی چو ماه است / گهی تاریک چون خال سیاه است
گهی مسجد بود گاهی کنشت است / گهی دوزخ بود گاهی بهشت است ٥٨٠
٥٨٠ گهی برتر شود از هفتم افلاک / گهی افتد به زیر توده خاک
پس از زهد و ورع گردد گرفتار / شراب و شمع و شاهد را طلبکار ٥٨١

سؤال چهاردهم

٥٨٢ شراب و شمع و شاهد را چه معنیست / خراباتی شدن آخر چه دعویست ٥٨٢

جواب چهاردهم

٥٨٢ شراب و شمع و شاهد عین معنی است / که در هر صورتی او را تجلی است
شراب و شمع ذوق و نور عرفان / ببین شاهد که از کس نیست پنهان ٥٨٣
٥٨٤ شراب اینجا زجاجه شمع مصباح / بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد / شرابش آتش و شمعش شجر شد ٥٨٤
٥٨٥ شراب و شمع و جام آن نور اسریست / ولی شاهد همه آیات کبریست
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر / مشو غافل ز شاهدبازی آخر ٥٨٥
٥٨٦ شراب بیخودی در کش زمانی / که تا از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهاند / وجود قطره با دریا رساند ٥٨٦
٥٨٧ شرابی خور که جامش روی یار است / پیاله چشم مست باده خوار است
شرابی را طلب بی ساغر و جام / شرابی باده خوار و ساقی آشام ٥٨٨
٥٨٩ شرابی خور ز جام وجه باقی / سقاهم ربهم او راست ساقی
طهور آن می بود کز لوث هستی / ترا پاکی دهد در وقت مستی ٥٨٩



٥٨٩ بخور می وارهان خود را ز سردی / که بدمستی به است از نیک مردی
کسی کو افتد از درگاه حق دور / حجاب ظلمت او را بهتر از نور ٥٩٠
٥٩١ که آدم را ز ظلمت صد مدد شد / ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آیینهٔ دل را زدوده است / چو خود را بیند اندر وی چه سود است ٥٩١
٥٩٢ ز رویش پرتوی چون بر می افتد / بسی شکل حبابی بر وی افتد
جهان و جان بر او شکل حباب است / حبابش اولیائی را قباب است ٥٩٢
٥٩٣ شده زو عقل کل حیران و مدهوش / فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست / دل هر ذره پیمانهٔ اوست ٥٩٣
٥٩٤ خرد مست و ملایک مست و جان مست / هوا مست و زمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی / هوا در دل به امید یکی بوی ٥٩٥
٥٩٥ ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک / بجرعه ریخته دردی درین خاک
عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش / فتاده گه در آب و گه در آتش ٥٩٦
٥٩٦ ز بوی جرعه‌ای کافتاد بر خاک / برآمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان گشت / ز تابش جان افسرده روان گشت ٥٩٧
٥٩٧ جهان و خلق از و سرگشته دایم / ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دردش عاقل آمد / یکی از رنگ صافش ناقل آمد ٥٩٨
٥٩٨ یکی از نیم جرعه گشته صادق / یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده بیکبار / می و خمخانه و ساقی و میخوار ٥٩٩
٦٠٠ کشیده جمله و مانده دهن باز / زهی دریادل رند سرافراز
در آشامیده هستی را بیکبار / فراغت یافته ز اقرار و انکار ٦٠٠
٦٠٢ شده فارغ ز زهد و خشک و طامات / گرفته دامن پیر خرابات

اشارت بخرابات ٦٠٣

٦٠٤ خراباتی شدن از خود رهائیست / خودی کفر است اگر خود پارسائیست
نشانی داده‌اند از خرابات / که التوحید اسقاط الاضافات ٦٠٤
٦٠٥ خرابات از جهان بی مثالیست / مقام عاشقان لاابالیست
خرابات آشیان مرغ جانست / خرابات آستان لامکانست ٦٠٥
٦٠٦ خراباتی خراب اندر خرابست / که در صحرای او عالم سرابست
خراباتست بی حد و نهایت / نه آغازش کسی دیده نه غایت ٦٠٦
٦٠٦ اگر صد سال در وی می شتابی / نه خود را و نه کس را باز یابی
گروهی اندرو بی پا و بی سر / نه پیدا اول ایشان نه آخر ٦٠٧
٦٠٧ شراب بیخودی در سر گرفته / بترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام / فراغت یافته از ننگ و از نام ٦٠٨
٦٠٩ حدیث ماجرای شطح و طامات / خیال خلوت و نور کرامات
ببوی دردی از دست داده / ز ذوق نیستی مست اوفتاده ٦٠٩
٦١٠ عصا و کوزه و تسبیح و مسواک / گرو کرده بدردی جمله را پاک
میان آب و گل افتان و خیزان / بجای اشک خون از دیده ریزان ٦١٠
٦١٠ گهی از سرخوشی در عالم راز / شده چون شاطران گردن افراز
گهی از روسیاهی رو بدیوار / گهی از سرخ روئی بر سر دار ٦١١



٦١١ گهی اندر سماع شوق جانان / شده بی پا و سر چون چرخ گردان || به هر نغمه که از مطرب شنیده / بدو وجدی از آن عالم رسیده ٦١٢
٦١٢ سماع جان نه آخر صوت و حرفست / که در هر پرده سری شگرفست || ز سر بیرون کشیده دلق ده تو / مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی ٦١٢
٦١٣ فرو شسته بدان صاف مروق / همه رنگ سیاه و سبز و ازرق || یکی پیمانه خورده از می صاف / شده زان صوفی صاف از اوصاف ٦١٣
٦١٤ به جان خاک مزابل پاک رفته / ز هر چ آن دیده از صد یک نگفته || گرفته دامن رندان خمار / ز شیخی و مریدی گشته بیزار ٦١٤
٦١٥ چه شیخی و مریدی این چه قیدست / چه جای زهد و تقوی این چه شیدست || اگر روی تو باشد در که و مه / بت و زنار و ترسائی ترا به ٥١٦

٦١٦
سؤال پانزدهم

بت و زنار و ترسائی درین کوی / همه کفرست ورنه چیست برگوی ٦١٧

٦١٧
جواب پانزدهم

٦١٧ بت اینجا مظهر عشق است و وحدت / بود زنار بستن عقد خدمت || چو کفر و دین بود قایم به هستی / شود توحید عین بت پرستی ٦١٨
٦١٨ چو اشیا هست هستی را مظاهر / از آن جمله یکی بت باشد آخر || نکو اندیشه کن ای مرد عاقل / که بت از روی هستی نیست باطل ٦١٨
٦١٩ بدان ایزد تعالی خالق اوست / ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست || وجود آنجا که باشد محض خیرست / وگر شریست در وی آن ز غیرست ٦١٩
٦٢٠ مسلمان گر بدانستی که بت چیست / بدانستی که دین در بت پرستیست || دگر مشرک ز بت آگاه بودی / کجا در دین خود گمراه بودی ٦٢٠
٦٢٠ ندید او از بت الا خلق ظاهر / بدین علت شد اندر شرع کافر || تو هم گر زو نبینی حق پنهان / به شرع اندر نخوانندت مسلمان ٦٢١
٧١ ز اسلام مجازی گشته بیزار / اگر کفر حقیقی شد پدیدار || درون هر بتی جانیست پنهان / به زیر کفر ایمانیست پنهان ٦٢٢
٦٢٣ همیشه کفر در تسبیح حقست / وان من شیء گفت اینجا چه دقست || چه میگویم که دور افتادم از راه / فذرهم بعد ما جاءت قل الله ٦٢٤
٦٢٥ بدان خوبی رخ بت را که آراست / که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست || هم او کرد و هم او گفت و هم او بود / نکو کرد و نکو گفت و نکو بود ٦٢٥
٦٢٥ یکی بین و یکی گوی و یکی دان / بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان || نه من میگویم این بشنو ز قرآن / تفاوت نیست اندر خلق رحمن ٦٢٦

اشارت بزنار

٦٢٧ نظر کردم بدیدم اصل هر کار / نشان خدمت آمد عقد زنار || نباشد اهل دانش را معول / ز هر چیزی مگر بر وضع اول ٦٢٧

٦٢٧ میان بر بند چون مردان به مردی / درآ در زمره اوفوا بعهدی || به رخش علم و چوگان عبادت / ز میدان در ربا گوی سعادت ٦٢٧
٦٢٨ ترا از بهر این کار آفریدند / اگر چه خلق بسیار آفریدند || پدر چون علم و مادر هست اعمال / بسان قرة العین هست احوال ٦٢٨
٦٢٩ نباشد بی پدر انسان شکی نیست / مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست || رها کن ترهات و شطح و طامات / خیال نور و اسباب کرامات ٦٢٩
٦٣٠ کرامات تو اندر حق پرستیست / جز این کبر و ریا و عجب و هستیست || درین ره هر چه نه از باب فقرست / همه اسباب استدراج و مکرست ٦٣٠
٦٣١ ز ابلیس لعین بی شهادت / شود پیدا هزاران خرق عادت || گه از دیوارت آید گاه از بام / گهی در دل نشیند گه در اندام ٦٣١
٦٣٢ همی داند ز تو احوال پنهان / درآرد در تو کفر و فسق و عصیان || شد ابلیست امام و در پس تو / بدو لیکن نمیتانی رسی تو ٦٣٢
٦٣٣ کرامات تو گر در خودنمائیست / تو فرعونی و این دعوی خدائیست || کسی کو راست با حق آشنائی / نیاید هرگز از وی خودنمائی ٦٣٣
٦٣٣ همه روی تو در خلق است زنهار / مکن خود را بدین علت گرفتار || چو با عامه نشینی مسخ گردی / چه جای مسخ یکسر فسخ گردی ٦٣٤
٦٣٥ مبادا هیچ با عامت سر و کار / که از فطرت شوی ناگه نگونسار || تلف کردی به هرزه نازنین عمر / نکوئی در چه کارست اینچنین عمر ٦٣٥
٦٣٥ به جمعیت لقب کردند تشویش / خری را پیشوا کرده زهی ریش || فتاده سروری اکنون به جهال / از آن گشتند مردم جمله بدحال ٦٣٦
٦٣٦ نگر دجال اعور تا چگونه / فرستاده است در عالم نمونه || نمونه باز بین ای مرد حساس / خر او را که نامش هست جساس ٦٣٧
٦٣٧ خران را بین همه در تنگ آن خر / شده از جهل پیش آهنگ آن خر || چو خواجه قصه آخر زمان کرد / به چندین جا ازین معنی بیان کرد ٦٣٨
٦٣٩ ببین اکنون که کور و کر شبان شد / علوم دین همه بر آسمان شد || نماند اندر میانه رفق و آزرم / نمیدارد کسی از جاهلی شرم ٦٤٠
٦٤٠ همه احوال عالم باژگونست / اگر تو عاقلی بنگر که چونست || کسی کاو راست باب لعن و طرد و مقت / پدر نیکو بد اکنون شیخ وقتست ٦٤١
٦٤١ خضر میکشت آن فرزند طالح / که او را بد پدر با جد صالح || کنون با شیخ خود کردی تو ای خر / خری را کز خری هست از تو خرتر ٦٤٢
٦٤٢ چو او لا یعرف الهر من البر / چگونه پاک گرداند ترا سر || اگر دارد نشان باب خود پور / چگویم چون بود نور علی نور ٦٤٣
٦٤٣ پسر کو نیک رای و نیکبخت است / چو میوه زبده سر درخت است || و لیکن شیخ دین کی گردد آن گو / نداند نیک و بد از بد ز نیکو ٦٤٤
٦٤٥ مریدی علم دین آموختن بود / چراغ دل ز دین افروختن بود || کسی از مرده علم آموخت هرگز / ز خاکستر چراغ افروخت هرگز ٦٤٥
٦٤٦ مرا در دل همی آید کزین کار / ببندم بر میان خویش زنار || نه آن معنی که من شهرت ندارم / بلی دارم ولی زان هست عارم ٦٤٦

۶۴۷ شنیدم چون مسیح آمد درین کار / خمول او به از شهرت به بسیار
۶۴۸ اگر ناس شود در ممالک / همه خلق او فتند اندر مهالک
۶۴۹ ولی از صحبت ناجنس بگریز / عبادت خواهی از عادت بپرهیز
۶۵۰ ز ترسائی غرض تجرید دیدم / خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم
۶۵۲ اگر یابی خلاص از نفس ناسوت / درآئی در جناب قدس لاهوت
۶۵۳ هم از الله در پیش تو جانیست / که از روح القدس در وی نشانیست
لا چو رفت او بر فلک بگرفت آرام
۶۵۴ بود محبوس طفل شیرخوره / بنزد مادر اندر گاهواره
۶۵۵ عناصر مر ترا چون ام سفلی است / تو فرزندی پدر آبای علوی است
۶۵۶ تو هم جان پدر سوی پدر شو / بدر رفتند همراهان بدر شو
۶۵۷ بدونان ده مر این دنیای غدار / که جز سگ را نشاید داد مردار
۶۵۷ ببحر نیستی هر کو فرو شد / فلا انساب نقد وقت او شد
۶۵۸ اگر شهوت نبودی در میانه / نسبها جمله میگشتی فسانه
۶۵۹ نمی گویم که مادر یا پدر کیست / که با ایشان بحرمت بایدت زیست
۶۵۹ عدوی خویش را فرزند خوانی / ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
۶۶۰ رفیقانی که با تو در طریقند / پی هزل ای برادر هم رفیقند
۶۶۱ همه افسانه و افسون و بند است / بجان خواجه کاینها ریشخند است
۶۶۲ ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل / شوی تو در دو کون از دین معطل
۶۶۳ زر و زن نیست الا مایهٔ غم / بجا بگذار چون عیسی مریم

۶۴۷ دگرباره رسید الهامی از حق / که بر حکمت مگیر از ابلهی دق
۶۴۸ بود جنسیت آخر علت ضم / چنین آمد جهان والله اعلم
۶۴۹ نگر در جمع عادت با عبادت / عبادت میکنی بگذر ز عادت
۶۵۱ ز روح الله پیدا گشت اینکار / که از روح القدس آمد پدیدار
۶۵۰ جناب قدس وحدت دیر جانست / که سیمرغ بقا را آشیانست
۶۵۲ هر آنکو مجرد چون ملک شد / چو روح الله بر چارم فلک شد

تمثیل

۶۵۴ ز سیر او ز سلوک آن یافت او جام
۶۵۵ چو گشت او بالغ و مرد سفر شد / اگر مرد است همراه پدر شد
۶۵۵ از آن میگفت عیسی گاه اسری / که آهنگ پدر دارم به بالا
۶۵۶ اگر خواهی که گردی مرغ پرواز / جهان جیفه پیش کرکس انداز
۶۵۷ نسب چه بود مناسب را طلب کن / بحق رو آور و ترک نسب کن
۶۵۸ هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت / ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
۶۵۹ چو شهوت در میانه کارگر شد / یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
۶۵۹ نهاده ناقصی را نام خواهر / حسودی را لقب کرده برادر
۶۶۰ مرا باری بگو تا خال و عم کیست / وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست
۶۶۰ بصحبتشان اگر یکدم نشینی / از ایشان من چه گویم تا چه بینی
۶۶۱ بمردی وا رهان خود را چو مردان / ولیکن حق کس ضایع مگردان
۶۶۲ حقوق شرع را زنهار مگذار / ولیکن خویشتن را هم نگهدار
۶۶۳ حنیفی شو ز هر قید و مذاهب / درآ در دیر دین مانند راهب

حنیفی

۶۶۵ ترا تا در نظر اغیار و غیر است / اگر در مسجدی آن عین دیر است
۶۶۶ نمیدانم بهر حالی که هستی / خلاف نفس بیرون کن که رستی
۶۶۷ اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص / مهیا شو برای صدق و اخلاص
۶۶۸ بباطن نفس ما چون هست کافر / مشو راضی بدین اسلام ظاهر
۶۶۹ بسی ایمان بود کز کفر زاید / نه کفر است آن کزو ایمان فزاید
۶۷۰ چو پیر ما شو اندر کفر فردی / اگر مردی بده دل را بمردی

۶۶۵ چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر / شود بهر تو مسجد کوشه دیر
۶۶۶ بت و زنار و ترسائی و ناقوس / اشارت شد همه بر ترک ناموس
۶۶۷ برو خود را ز راه خویش برگیر / بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر
۶۶۸ ز تو هر لحظه ایمان تازه گردان / مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
۶۷۰ ریا و سمعه و ناموس بگذار / بیفکن خرقه و بر بند زنار
۶۷۱ مجرد شو ز هر اقرار و انکار / به ترسازاده ده دل را بیکبار

اشارت به بت

۶۶۶ زاید بت و زنار و ترسائی و ناقوس / اشارت شد همه با ترک ناموس
۶۷۷ کند او جمله دلها را وثاقی / گهی گردد مغنی گاه ساقی
۶۷۸ زهی ساقی که او از یک پیاله / کند بیخود دو صد هفتاد ساله
۶۷۹ اگر در مسجد آید در سحرگاه / نبگذارد در او یک مرد آگاه
۶۸۰ ز عشقش زاهدان بیچاره گشته / ز خان و مان خود آواره گشته
۶۸۱ خرابات از لبش معمور گشته / مساجد از رخش پرنور گشته
۶۸۲ دلم از دانش خود صد حجب داشت / ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
۶۸۳ ز روی خلوت جان گشت روشن / بدو دیدم که تا خود کیستم من
۶۸۴ مرا گفتا که ای شیاد سالوس / بسر شد عمرت اندر نام و ناموس
۶۸۴ نظر کردن برویم نیم ساعت / همی ارزد هزاران ساله طاعت
۶۸۶ سیه شد روی جانم از خجالت / ز فوت عمر و ایام بطالت
۶۸۷ یکی پیمانه پر کرده بمن داد / که از آب آتشی اندر من افتاد

۶۷۶ بت ترسابچه نوریست باهر / که از روی بتان دارد مظاهر
۶۷۸ زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش / زند در خرمن صد زاهد آتش
۶۷۹ شود در خانقه مست شبانه / کند افسون صوفی را فسانه
۶۷۹ رود در مدرسه چون مست مستور / فقیه از وی شود بیچاره مخمور
۶۸۱ یکی مومن دگر را کافر او کرد / همه عالم پر از شور و شر او کرد
۶۸۱ همه کار من از وی شد میسر / بدو دیدم خلاص از نفس کافر
۶۸۲ درآمد از درم آن بت سحرگاه / مرا از خواب غفلت کرد آگاه
۶۸۳ چو کردم در رخ خوبش نگاهی / برآمد از میان جانم آهی
۶۸۴ ببین تا زهد و عجب و کبر و پندار / ترا ای نارسیده از که واداشت
۶۸۵ علی الجمله رخ آن عالم آرای / مرا با من نمود آندم سراپای
۶۸۶ چو دید آن ماه کز روی چو خورشید / بریدم من ز جان خویش امید
۶۸۷ کنون گفت از می بیرنگ و بی بوی / نقوش لوح هستی را فرو شوی

۶۸۷ چو آشامیدم آن پیمانه را پاک | در افتادم ز مستی بر سر خاک
۶۸۸ گهی چون چشم او دارم سر خوش | گهی چون زلف او باشم مشوش

کنون نه نیستم در خود نه هستم | نه هشیارم نه مخمورم نه مستم ۶۸۷
گهی از خوی او در گلخنم من | گهی از روی او در گلشنم من ۶۸۸

۶۸۹

خاتمه

۶۸۹ ازان گلشن گرفتم شمه باز | نهادم نام او را گلشن راز
۶۹۰ زبان سوسن او جمله گویاست | عیون نرگس او جمله بیناست
۶۹۱ ببین معقول و منقول و حقایق | مصفا کرده در علم دقایق
۶۹۲ نشان ناشناسی ناسپاسیست | شناسائی حق در حق شناسیست
۶۹۴ بنام خویش کردم ختم و پایان

درو از راز دل گلها شکفته است | که تا اکنون کسی دیگر نگفته است ۶۸۹
تأمل کن بچشم دل یکایک | که تا برخیزد از پیش تو این شک ۶۹۰
بچشم منکری منگر درو خوار | که گلها گردد اندر چشم تو خار ۶۹۱
غرض زین جمله آن تا او کند یاد | عزیزی گویدم رحمت برو باد ۶۹۳
الهی عاقبت محمود گردان

تصنیف حضرت نجم الدین محمود شبستری المتوفی

قد تمت التحریر الکتاب بعون الملک الوهاب فی بلده
فرخنده بنیاد حیدرآباد فی شهر جمادی الاولی
سنه ۱۳۰۰ هجری صلعم

سنه تصنیف ۶۱۷ ھ

کاتب و مالک مجازی کتاب ہذا
خادم الفقرا محمد محی الدین حسینی القادری
التلوالوری کان الله
له

